

بگذار عاشقت باشم

لیلا مردانی

به نام تنها امید دل‌های خسته

بگذار عاشقت باشم..

نمی‌دانم

تو را به اندازه‌ی نفسم دوست دارم

یا نفسم را به اندازه‌ی تو؟

نمی‌دانم...

چون تو را دوست دارم نفس می‌کشم

یا نفس می‌کشم که تو را دوست بدارم؟

نمی‌دانم...

زندگی تکرار دوست داشتن توست

یا تکرار دوست داشتن تو زندگی!

تنها می‌دانم:

که دوست داشتنت

لحظه، لحظه‌های زندگی‌ام را می‌سازد

و عشقت

ذره‌ذره‌ی وجودم را...

سرشناسه	: مردانی، لیلا
عنوان و نام‌پدیدآور	: بگذار عاشقت باشم / لیلا مردانی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۲۸۵ - ۷
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۳۰۵۲۰

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بگذار عاشقت باشم

لیلا مردانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 285 - 7

فصل اول

تهران - ۱۳۶۲

با نگاهی به اسم کوچه، برق شادی در چشمانش درخشید و چنان جیغی کشید که چند عابر برگشتند و نگاه چپ‌چپی به او انداختند.

لب‌هایش را به داخل جمع کرد و مقنعه‌اش را کمی جلوتر کشید؛ اما از آنجا که گشاد بود دوباره سر خورد و عقب رفت.

با نفس بلندی پا به کوچه‌ی باریک و طویل گذاشت و درحالی‌که قلبش چون گنجشکی در قفس بی‌قراری می‌کرد، راه افتاد. با اینکه شماره پلاک را حفظ شده بود؛ دوباره و دوباره برگه‌ای را که آدرس روی آن یادداشت شده بود نگاه کرد و بالاخره مقابل پلاک پنجاه‌ونه ایستاد.

حال کسی را داشت که بعد از سختی و مصائب زیاد، بالاخره قله‌ی مورد علاقه‌اش را فتح کرده باشد. ایستاد و ذوق‌زده زل زد به در.

مقنعه‌اش را که دوباره عقب رفته بود، جلو کشید و برای اینکه سر نخورد از کنار صورتش تازد و باز برای احتیاط بیشتر زیر چانه را در دست جمع کرد و دستی را که آزاد بود به سوی زنگ برد؛ اما قبل از اینکه آن را بزند، در باز شد و فخرالدین میان چهارچوب در ظاهر شد. نگاهش از روی کفش‌های لیا بالا آمد و به صورتش رسید. لیا ناخودآگاه مقنعه‌اش را رها کرد و با نگاه مشتاقی گفت:

— سلام.

فخرالدین جا خورده برای چند لحظه مات و مبهوت به او زل زده بود. لیا یک دستش را به آرامی بالا آورد و دوباره گفت:

— سلام!

فخرالدین به خودش آمد.

— شما این‌جا چی کار می‌کنین؟

— او مدم دیدن تو

تقدیم به همراه و همسفرم

«امین»

— ولی آدرس منو...

لیا برگه‌ی آدرس را بالا آورد.

— با این پیدا کردنش راحت نبود؛ اما می‌بینی که تونستم.

فخرالدین سرش را از در بیرون آورد تا مطمئن شود کسی در کوچه

نیست. زمستان بود و سرشب و رفت و آمد توی کوچه کمتر.

— از این جا برو. خواهش می‌کنم.

— ... این چه طرز مهمون‌نوازیه؟

فخرالدین زل زد به او و بهت‌زده زمزمه کرد.

— مهمون‌نوازی؟!

این دختر از کجا آمده بود؟

— من این‌جا تنها زندگی می‌کنم و حالا هم دلم نمی‌خواد برای

همسایه‌ها سوءتفاهمی به وجود بیاد. پس خواهش می‌کنم از این جا بری.

باشه؟

لبخند از روی لب‌های لیا محو شد. قاطعانه ایستاد و گفت:

— تا حرفامو نزنم نمی‌رم.

— قبلاً حرفاتون رو شنیدم. بارها و بارها. نه نیازی به تکرار شون هست

و نه من هیچ علاقه‌ای به شنیدن شون دارم.

— باشه. منم این‌جا بسط می‌شینم تا وقتی که بخواین صدباره حرفامو

بشنوین.

فخرالدین کلافه شده بود. هر آن ممکن بود یکی از همسایه‌ها صدای

گفتگوی شان را بشنود.

— خانم کامیار خواهش می‌کنم.

— من لیا هستم.

فخرالدین واقعاً نمی‌دانست باید چه کار کنند. در عمرش با چنین

دختری روبه‌رو نشده بود؛ اما حالا دو ماه تمام بود که شب‌ها با فکر او

می‌خوابید و صبح اولین کسی که جلوی چشمش می‌آمد او بود و صدایش

که در سر فخرالدین می‌پیچید: «با من ازدواج کنین!»

در همان حین برق‌ها رفت و بلافاصله صدای آژیر قرمز به گوش

رسید. مردم از خانه‌ها بیرون ریختند؛ اما آن‌قدر بلبشو بود که هیچ‌کس

متوجه حضور لیا در آن تاریکی نشد. فخرالدین که داخل کوچه و کنار در

ایستاده بود. با نگرانی گفت:

— پناهگاه همین نزدیکیه. با مردم که همراه بشین، می‌رسین اون‌جا.

و خواست در را ببندد و برود که متوجه شد لیا بی‌اینکه از جایش جم

بخورد، زل زده به او. با لحن عصبی گفت:

— می‌خواین خودتونو به کشتن بدین؟

— اگر همچین نیتی هم داشته باشم که برای شما مهم نیست. هست؟

— خواهش می‌کنم خانم کامیار!

— لیا. منو لیا صدا کنین.

— بسیار خب. خانم لیا. خواهش می‌کنم برین به یه جای امن.

— حالا شد.

و قبل از اینکه فخرالدین به خودش بیاید، در را باز کرد و وارد خانه

شد. فخرالدین با چشم‌های گرد شده به دنبالش دوید. حالا کاملاً عصبانی

بود.

— چی کار می‌کنین؟!

— می‌خوام برم زیرزمین خونه‌تون.

— زیرزمین خونه‌ی من؟!

لیا سری به علامت مثبت تکان داد.

— بله. این کاریه که ما وقت حمله‌ی هوایی می‌کنیم.

— خدای من!

و به سختی سعی کرد به خودش مسلط شود. معلوم بود که دختر به

دنبال بهانه می‌گردد، وگرنه حتی سعی در پیدا کردن زیرزمین خانه هم

نداشت.

– به نظر نیامد از حمله‌ی هوایی واهمه‌ای داشته باشین.
 – حتی اگه این‌طور باشه این‌جا با کوچه و خیابون یکیه؟
 و با ناراحتی بند بلند کیفش را گرفت و به سمت در می‌رفت که صدای او را شنید:
 – صبر کنین.
 لیا لبخندی را که به لبش نشسته بود به سختی مهار کرد.
 – بیاین برین زیرزمین و همون‌جا بمونین تا وضعیت...
 – نمی‌خوام. می‌رم بیرون. به درک که بمیرم. فکر نمی‌کنم اهمیتی داشته باشه.
 فخرالدین چند قدم برداشت و مقابل او قرار گرفت.
 – بسیار خب. من عذرخواهی می‌کنم. باشه؟ بیاین برین زیرزمین.
 و او را به سمت زیرزمین راهنمایی کرد. زیرزمینی که زمین تا آسمان با سرداب خانه‌شان فرق داشت. شلوغ و به هم ریخته.
 چشمش که به تاریکی عادت کرد روی چهارپایه‌ی چوبی بلندی به انتظار نشست. از فکر اینکه در خانه او بود، لبخندی از سر رضایت و خوشحالی به لبش نقش بست.
 «چرا گفت تنه‌است؟ نکنه بابا مامانش مردن؟ نرگس می‌گفت مادرش شرط کرده که نصف سال رو جبهه باشه و نصف دیگه‌اش دانشگاه... آه...
 حتماً مرده و دم آخر این وصیت رو کرده؛ واسه همین این بیچاره این قدر مقید رفتار می‌کنه. چه پسر خوبی...!»
 بالاخره وضعیت سفید شد و لیا با شنیدن صدای فخرالدین که از او می‌خواست بیرون برود به ناچار از جا برخاست و از پله‌ها بالا رفت.
 – وضعیت سفید شده. بهتره زودتر برین تا دیرتون نشده.
 – می‌رم؛ اما نمی‌شه قبل از رفتنم جوابم رو بدی؟
 فخرالدین درحالی‌که سعی می‌کرد از تلاقی نگاه‌شان بگریزد گفت:
 – من جواب مو دادم.

– مشکل شما اینه که من به حرفاتون گوش بدم؟
 حالا چشم‌شان به تاریکی عادت کرده بود. لیا در تاریکی مقابل او ایستاد و سری به علامت مثبت تکان داد.
 – بسیار خب. بفرمایید!
 – می‌خوام با شما ازدواج کنم.
 فخرالدین نتوانست لبخندش را کنترل کند. در دو ماه اخیر این سومین باری بود که آن جمله را می‌شنید.
 – اوهوم. پس اینبار رسماً اومدین خواستگاری؟
 – حالا هر چی.
 – خب. پس من همین‌جا دوباره و دوباره و برای آخرین بار اعلام می‌کنم که قصد ازدواج ندارم. حالا اگه حرفی نمونده از این‌جا برین لطفاً.
 حرفش برای صدمین بار اوقات لیا را تلخ کرد. قدمی به سوی او برداشت.
 – قصد ازدواج نداری یا از من خوشت نیامد؟
 – موضوع این نیست.
 – چرا همینه. آدمایی امثال تو از دخترایی مثل من خوششون نیامد.
 چون همیشه ماتیک می‌زنم. چون موهام همیشه از زیر این مقنعه بیرونه.
 چون اون قدر آدم راحتی هستم که خودم برم دنبال مردی که دوستش دارم.
 – گوش کنین. موضوع این چیزا نیست. من واقعاً الان وقت فکر کردن به این حرفا رو ندارم. قبلاً بهتون گفتم که تا الان هیچ‌وقت به زن گرفتن و ازدواج فکر هم نکردم.
 – خب حالا فکر کن. به ازدواج و به من... به عنوان زنی که می‌تونی دوستش داشته باشی.
 – خواهش می‌کنم از این‌جا برو. وضعیت که سفید بشه همسایه‌ها برمی‌گردن خونه‌هاشون و ممکنه شما رو ببینن.
 – ازم می‌خوای تو این وضعیت برم تو کوچه؟ اینه رسم مردونگی؟

لحن لیا غمگین بود وقتی که گفت:

– یعنی هیچ راهی نداره؟

فخرالدین سری به علامت منفی تکان داد.

– بذارین یه نگاهی به کوچه بندازم. اگر کسی نبود...

– اما من دوستت دارم.

فخرالدین کلافه به سمتش برگشت.

– اما من ندارم.

و نگاهی به چشم‌های عاشق و غمگین دختر نشست. او واقعاً زیبا بود. فهمیده بود برای اولین بار نمی‌تواند به زنی فکر نکند، حتی وقتی سعی می‌کرد خودش را به کاری مشغول کند چهره‌ی او مدام مقابل چشمانش بود و وادارش می‌کرد از یاد او لبریز شود.

دختری مثل او، آن قدر جسور و آن قدر راحت، هرگز دختر دل خواهش نبود. نه با معیارهایش جور بود نه با اعتقاداتش. پس چرا نمی‌توانست از فکر کردن به او بگریزد؟

لیا عجولانه مقنعه را جلو کشید و دوباره با دست زیر چانه را جمع کرد و در مشتش نگه داشت. جمع کردن شتاب زده‌ی مقنعه‌اش او را به بچه‌های دبستانی ناشی شبیه کرده بود و باعث شد لبخندی مهار شده به لب‌های فخرالدین بیاید.

– این قدر خودت رو اذیت نکن. مشکل من مقنعه‌ات نیست. اگر خودت کمی عاقلانه فکر کنی می‌بینی که ما هیچ تناسبی با هم نداریم.

لیا با خوشحالی گفت:

– همین؟ مشکلک همینه که ما هیچ تناسبی با هم نداریم؟

– نه... نه واقعاً.

و خسته از یکه بدو کردن با دختری که حرف توی سرش نمی‌رفت گفت:

– خواهش می‌کنم از این جا برو و منو فراموش کن.

– من از این جا می‌رم؛ اما هیچی رو فراموش نمی‌کنم. بازم میام.

– خانم کامیار...

– لیا... من لیام.

– خانم لیا! من ترجیح می‌دم همسر آینده‌ام رو خودم انتخاب کنم.

لیا سر جایش خشکید. آب دهانش را به سختی فرو داد. دوباره مقنعه از میان مشتش رها شد و روی سرش سُرخورد. چنان به هم ریخت که فخرالدین حس کرد دلش به حال او سوخته. قدمی به سویش برداشت.

– ببین من اصلاً نمی‌خوام ناراحتت کنم. شما خانم متجددی هستی. پس باید به عقاید منم احترام بذاری. این طور نیست؟
اما اشک‌های لیا از هم سبقت گرفتند.

– می‌شم همون کسی که می‌خوای. من... من تو خونۀ چادر دارم. آگه بخوای سرش می‌کنم. هوم؟ نکنه... نکنه به نظرت من دختر زشتیم هان؟
فخرالدین زل زده بود به او که انگار در یک لحظه باورش را به خود از دست داده بود که از آن صورت زیبا این طور حرف می‌زد.

– نه... نه... این طور نیست.

چشمان پر از اشک و نگاه پرتمنایش، به صورت او حالتی پاک و فرشته‌گونه داده بود.

– تو واقعاً زیبایی ولی...

– پس مشکلک او مدن من به این جاست؟ حتماً به نظرت من دختر سبکی هستم. خب آگه این طوره بهت حق می‌دم؛ اما باور کن این طور نیست. تو اولین مردی هستی که صادقانه دوستش دارم. اولین کسی که به خاطرش دارم به آب و آتیش می‌زنم و حتی غرورم هم برام بی‌اهمیته.
فخرالدین با مکث گفت:

– این کارا رو برای کسی مثل من نکن. غرور و متانت دختر همه چیزشه. کم چیزی نیست که بخوای برای کسی مثل من یا امثال من خرج کنی.